



من فراسیسیکو گارسیا کاساس هستم، البته همه «پاچُلُف»  
 صدایم می‌کنند. یارده سالم اسب و توی کمد قایم شده‌ام.  
 دارم ار توی قفل، بیرون را نگاه می‌کنم  
 دم سحر اسب و همه‌ها تاریک تاریک اسب  
 آن قدر دلهره دارم که یک لحظه اصلاً یادم رفت از تاریکی  
 می‌ترسم  
 تنها بیستم. بهترین دوست‌هایم هم توی کمد کمد کامویاس و  
 عَمَرَک و الیا  
 گرتا هم هست که دستم را سفت گرفته.

گرتا یکی از بچه‌های جدید مدرسه‌مان است.

او هم به‌اندازه‌ی من می‌ترسد.

اگر پیدا‌مان کند، توی بد دردمسری می‌افتیم

ساید تسیهمان این باشد که یک سال نتوانیم از خانه بیایم بیرون

با شنیدن از مدرسه احرانمان کند.

یا حتی شاید اتفاق بدتری بیفتد، اگر کسی که خودمان را ارتش

محمی کرده‌ایم، همان کاری را کرده باشد که ما فکر می‌کنیم.

چند روز است داریم تحقیق می‌کنیم

چیزی مانده موضوع حلی مهمی را کشف کنیم

صدای قدم‌هایس را می‌شنویم که دارد از راهرو بردیک می‌شود.

آرام آرام.

حلولی در اتاق می‌ایستند.

می‌شود صدای نفس‌هایس را شنید.

هر لحظه به ما بردیک‌تر می‌شود.

در راهرو با صدای عرعز نار می‌شود و لولای در چنان قرح قروچی

می‌کند که همه‌مان توی کمد به خودمان می‌لریم.

توی اتاق است. دارد می‌آید سمب حاسی که ما قایم شده‌ایم.

متوجه صدای صعیفی می‌شویم...

که از توی کمد می‌آید.

کسی که دسالمان است هم حتماً صدا را شنیده، چون یک دفعه

می‌ایستند.

بعد دوباره حرکت می‌کند.

حیلی آرام.

صدای جرح جرح کف را می‌شویم.

چشمم را می‌بزم بردیک قفل و از تویس نگاه می‌کنم.

